

قسمت چهارم

سرزمین گمشده

م حسین شی

در شماره‌های قبل خواندید که رضا و صالح و مسلم و هانی، که در یک اردوی چند روزه به روستایی پر رمز و راز رفته‌اند، تونلی را در انتهای باغ محل اسکان خود کشف می‌کنند و برای رفتن به داخل تونل نقشه می‌ریزند، اما در همان شبی که مشغول آماده کردن نقشه عملیات هستند، یکی از مریانی که در اردو آن‌ها را همراهی می‌کند یعنی آقای حسامی رفتار مشکوکی از خود نشان می‌دهد. آن‌ها از این اتفاق، جانی خورند و احتمال می‌دهند که رابطه‌ای بین تونل کشف شده و آقای حسامی وجود داشته باشد. آن‌ها تصمیم می‌گیرند سر از کار آقای حسامی دریاورند... و اینک ادامه ماجرا:

می‌پرسیدند: اون پیام‌ها چی بودن؟ رضا شانه‌اش را بالا می‌انداخت و می‌گفت «کسی نتونسته دقیقاً معنای اون‌ها رو بفهمه. ظاهراً به سری کُد بوده با به زبان محلی که سال‌هاست منقرض شده!» اما چرا دیگه خبری از اون پیام‌ها نشده؟ رضا جوابی نداشت «این سوالیه که هیچ‌کس جوابش رو نمی‌دونه».

صالح و مسلم هم با وجود این که علاقه‌ای به خالی‌بندی نداشتند و می‌ترسیدند کارشان یک‌جور دروغ‌گویی به حساب بیاید، وارد ماجرا شدند، البته با احتیاط. آن‌ها سعی کردند از اطلاعاتی که واقعاً وجود داشت استفاده کنند و چیزهایی نگویند که ممکن است باعث دردسر شود. صالح قبل از آمدن به درشت، از پدر بزرگش شنیده بود که نام اصلی این روستا «دروازه بهشت» است و کم‌کم به درشت تبدیل شده است. پدر بزرگ صالح گفته

چیزکی هست که این همه درباره‌اش حرف می‌زنند حتی افسانه‌هایی هم که قبلاً درباره این روستا شنیده بودند حالا برایشان جدی‌تر می‌شد؛ مثلاً این که مردم این روستا از یک نژاد خاص هستند که عمر چند صدساله دارند، این روستا خاصیت مغناطیسی دارد و بیماری‌ها را شفا می‌دهد و از این جور چیزها.

رضا برای بچه‌ها داستان پیام‌های رادیویی عجیب و غریبی را تعریف کرد که سال‌ها پیش به یک ایستگاه مخابراتی ارسال می‌شده است و وقتی آن‌ها را ردگیری کرده‌اند به این روستا رسیده‌اند. رضا می‌گفت: برادر آقای حسامی از طرف یک مرکز تحقیقات نظامی به این‌جا اعزام می‌شود، اما به محض رسیدن به روستای درشت، ارتباطش با مرکز قطع می‌شود و تا حالا هیچ نشانی از او پیدا نکرده‌اند. وقتی هم بچه‌ها

خوبی این قسمت از عملیات این بود که به هماهنگی با یکدیگر نیاز نداشتند. هر کدام از آن‌ها وظیفه داشتند به میان بچه‌ها بروند و درباره آقای حسامی، برادر گمشده‌اش و روستای درشت (روستایی که در آن بودند) هر داستانی که به ذهنشان می‌رسید بسازند و تعریف کنند. آن‌ها در یک رقابت ناپیدا سعی کردند بیش از آن‌چه که حدس می‌زدند به ذهن بقیه هم برسد. اتفاقات عجیب و غریبی را از ذهن خود بیرون بکشند و به آن رنگ واقعیت بدهند؛ البته همیشه تأکید می‌کردند که این‌ها فقط شنیده‌های آن‌هاست و واقعیت را باید از زبان خود آقای حسامی بشنویم. بچه‌ها اولین بار که این شایعات داغ را می‌شنیدند توجهی نمی‌کردند و با خنده از کنارشان می‌گذشتند، اما کم‌کم که چیزهای دیگری را از این و آن هم می‌شنیدند، احساس می‌کردند حتماً

بود؛ هیچ کس نمی دانست که چرا آن جا را دروازه بهشت نامیده اند اما مطمئن است به خاطر خود روستا نیست. چون آن جا هیچ وقت یک روستای سرسبز و آباد که اندکی شباهت به بهشت داشته باشد نبوده پدر بزرگ می گفت: معمولاً روستاها جایی شکل می گیرند که آب باشد، اما درشت این جور نبوده و مردم از سر ناچاری آن جا ساکن شده بودند. مردمی که آوازه سرزمینی آباد و رؤیایی را شنیده بودند و می خواستند به آن جا بروند اما در راه گم می شوند. آن ها بعد از آن که متوجه می شوند چند روز است که دارند دور خودشان می چرخند و به هر سمت که می روند باز به جای اولشان برمی گردند، تصمیم می گیرند یک جا ساکن شوند تا سال ها کسی از آن ها خبر نداشت تا وقتی که به طور اتفاقی راهی را به شهرهای اطراف پیدا می کنند اما روستا به جای خود باقی می ماند.

مسلم برای این که اطلاعات بیشتری به دست بیاورد و مجبور نشود از خودش دانستن بیاورد، تصمیم گرفت کار دیگری بکند. از آن جا که یکی از مقررات اردو کنار گذاشتن همه وسایل ارتباط بود و هیچ کدام از بچه ها چنین دسترسی ای نداشتند، سراغ یکی از مربی ها رفت و با اصرار او را راضی کرد که برای چند دقیقه گوشی اش را در اختیار مسلم قرار بدهد تا از اینترنت همراه آن استفاده کند. او به سرعت دست به کار شد درحالی که هرگز فکر نمی کرد در اولین جست و جوی واژه درشت به چیزی که می خواست برسد. دقیقاً دو سال قبل، خبری درباره روستای درشت در اغلب



سایت‌های خبری منتشر شده بود. خبری که مربوط به ناپدید شدن فردی به نام محمد حسامی‌نژاد در این روستا بود، اما این تمام ماجرا نبود. کمی که جست‌وجو را ادامه داد به مطلبی برخورد با عنوان «برمودای ایران». نویسنده سعی کرده بود روستای درشت را با مثلث برمودا که همه چیز را در خود می‌بلعید، مقایسه کند. شگفت‌آور بود. در وبلاگ دیگری نوشته شده بود: مردم این روستا شبیه همه آدم‌های دیگر هستند اما رفتارهای خاص خود را دارند. مثلاً در خانه همه‌شان بیلچه‌هایی وجود دارد که وقتی می‌خواهند از روستا خارج شوند یا به تپه‌های اطراف بروند آن را همراه خود می‌برند. گفته می‌شود این کار آن‌ها ریشه در عادت‌های اجدادشان دارد که با خود وسیله‌ای برای کندن خارها حمل می‌کردند، اما برخی معتقدند این عادت اجداد آن‌ها بوده اما نه برای کندن خارها و وجود گودال‌های متعدد در اطراف روستا که بعضی از آن‌ها شبیه تونل‌هایی کوتاه است، نشان می‌دهد نیاکان مردم این روستا علاقه زیادی به کندن تونل داشته‌اند. انگار به دنبال چیزی می‌گشته‌اند چیزی که هیچ‌وقت به آن نرسیده‌اند. مسلم نتوانست بیش از این جست‌وجویش را ادامه بدهد، اما همین هم خیلی بود. حالا چیزهای زیادی برای تعریف کردن داشت؛ البته محض احتیاط قسمتی را که مربوط به چاله‌ها و تونل‌های اطراف روستا بود، در دل نگه داشت و به کسی چیزی درباره آن نگفت، اما توانست سوآلی که برای خودش

مطرح شده بود، به دیگران منتقل نکند: آیا پای یک گنج در میان بود؟ و اما هانی، او در استفاده از تخیلش اصلاً کوتاهی نکرد و با اعتماد به نفس کامل، داستان برخورد شهاب‌سنگی بزرگ را که حدود صد سال پیش در این روستا اتفاق افتاده بود تعریف کرد؛ البته بیشتر بچه‌ها می‌دانستند که هانی عاشق داستان‌های تخیلی و فضایی است. اما با این حال نمی‌توانستند باور کنند که همه چیزهایی را که می‌شنیدند کاملاً ساختگی باشد. هانی آن قدر با دقت به جزئیات برخورد شهاب‌سنگ و نوری که سراسر آسمان ایران و چند کشور دیگر را پوشانده بود، می‌پرداخت که نزدیک بود خودش هم آن‌ها را باور کند. هانی هم مثل بقیه سر آخر همه چیز را به گم‌شدن برادر آقای حسامی ربط می‌داد و می‌گفت: می‌گن می‌خواستند سنگ‌های باقی‌مانده از شهاب‌سنگ را پیدا کنند. هرچند بچه‌ها تنها یک روز برای این عملیات سخن‌پراکتی فرصت داشتند اما بسیار موفقیت‌آمیز عمل کردند. آن‌ها از همه فرصت‌ها استفاده کردند و چیزی نگذشت که حرف‌ها و داستان‌ها به گوش مربی‌ها و نهایتاً به خود آقای حسامی هم رسید. ناگفته نماند غیر از «جست‌وجوگران» بقیه هم چیزهایی به این داستان‌ها اضافه کرده بودند و تا توانسته بودند قضیه را پیچیده کرده بودند. با این حال هیچ تضمینی وجود نداشت که این‌ها، آقای حسامی را مجبور به حرف زدن کند و این، جست‌وجوگران را نگران می‌کرد. خصوصاً این که

زمان به سرعت می‌گذشت و اگر قرار بود کار عملیات تونل را شروع کنند باید زودتر این کار را انجام می‌دادند. چون هیچ کس نمی‌دانست که کارشان چقدر طول خواهد کشید و هیچ کدامشان، حتی هانی، دوست نداشتند این عملیات را نیمه‌کاره رها کنند.

اما آن شب، در آخرین ساعت بیداری، خبر خوشحال‌کننده رسید. هانی در حالی که صورتش گل انداخته بود و با قدم‌های بلند بلند که نفسش را بند آورده بود، خودش را به رضا و بقیه رساند و گفت: درست شد. درست شد.

- چی شد؟ چی گفت؟ ارزش پرسیدی؟

- درست شد. نه... من نپرسیدم.

- پس چی؟

- وقتی رفتم پیش آقای حسامی یکی از بچه‌ها اون‌جا بود. نمی‌دونم داشت چی می‌گفت، چون همین که من رسیدم حرفش رو قطع کرد، ولی آقا خیلی رفته بود تو فکر. بعد آقای حسامی خیلی مطمئن بهش گفت «اینا رو من هم شنیدم. تا فردا حوصله کنید فردا سر صبحگاه همه چیزهایی رو که می‌خواهید بنویسید براتون می‌گم.» رضا فردا همه چی معلوم میشه، مگه نه؟

رضا گفت: می‌دونستم جواب میده.

هانی گفت: رضا تو به نابغی!

مسلم نگاهی به صالح انداخت و با خستگی گفت: امیدوارم همه چیز همون جوریه که فکر می‌کردیم. پیش بره.

ادامه دارد...